

گل سرسید ۳/۴!

مر نضی مجدفر

تصویرگر: سید میثم موسوی

با خنده و شوخی معاونش رام شده است، به راه افتاد و در حالی که یکریز از او تشکر می‌کرد، وارد دفتر شد. وقتی آن دو سر جایشان نشستند، خانم اکبری بدون توجه به پدر و مادرها و دانش‌آموزانی که در دفتر بودند، یک دفعه گفت: «قربون مدیر خوشگل و فهمیده خودم برم!» بعد در حالی که همه از جمله او جا خورده بودند، فرم نام‌نویسی را در اختیار پدر و مادر **ملیکا توانایی** گذاشت و به سرعت، به شکلی کاملاً نیم تا شده، خود را به کنار ویلچر ملیکا رساند با او گرم صحبت شد: «به‌به چه دختر خوب و نازی! چقدر هم خوش‌هیكل و ورزشکار! خیلی خوبه که مدرسه ما رو برای نام‌نویسی انتخاب کردی... امسال دوست‌های

صبح که پدر و مادر ملیکا برای نام‌نویسی فرزندشان رفته بودند، خانم مدیر گفته بود: «باید ملیکا جان را هم بیاورید!»

از قرار، ملیکا و پدر و مادرش تا سال قبل در یکی از مناطق جنوبی تهران ساکن بودند، ولی از تیرماه امسال به خاطر تحویل گرفتن آپارتمانی در یکی از مناطق شمال غرب تهران، در محدوده مدرسه ساکن شده بودند و ملیکا باید در کلاس چهارم درس می‌خواند.

اکنون نزدیک ظهر بود و ملیکا همراه پدر و مادرش در آستانه در دفتر مدرسه ایستاده بودند. خانم مدیر وقتی آن‌ها را دید، سریع به یاد آورد که پدر و مادر، یک‌بار صبح آمده بودند؛ البته آن موقع ملیکا همراهشان نبود. خانم مدیر بلافاصله، خانم ناظم را، که آن طرف دفتر در حال نام‌نویسی بچه‌ها بود، صدا زد: «خانم اکبری!» و وقتی خانم ناظم سرش را بلند کرد، خانم مدیر سرش را به عقب برد و این در زبان بدن خیلی از ما، یعنی «نه!»

خانم اکبری که با وارد شدن ملیکا و پدر و مادرش فهمیده بود چرا خانم **اقتداری** موافق ثبت‌نام آن دختر بچه نیست، از جایش بلند شد و در حالی که از دفتر خارج می‌شد، گفت: «خانم اقتداری، میشه یک لحظه تشریف بیاورید!»

لحظاتی بعد، گفت‌وگوی مدیر و معاون مدرسه در گوشه‌ای از راهرو، کمی آن طرف‌تر از دفتر آغاز شد:

- نام‌نویسی از این دختر بچه، یعنی اذیت، یعنی آزار، یعنی اضافه شدن کارهای خود تو! من نمی‌دانم... اما تو باید بیشتر از من برای ننوشتن او بهانه بیاوری. اصلاً بگو این مجتمع مسکونی جدید، جزو محدوده ما نیست و خودت را راحت کن...

اگر مسئولیتش را بپذیریم چی؟ باز هم می‌گویید نه؟ به خدا خانم اقتداری، ما مسئولیم!

- من ۵۰۰ - ۴۰۰ تا بچه قد و نیم‌قد دارم با کلی دردمسّر. مسئول کسی است که طرح‌های تلفیق و فراگیر و این حرف‌های صدمن یک غاز رو انداخته تو دهان ما آموزش و پرورش‌ها!

- خانم مدیر، خواهش می‌کنم! همه چی پای خودم... من این تهدید رو به فرصت تبدیل می‌کنم... نخند... آره... این حرف‌ها را از کلاس‌های مدیریت فرایندمدار یاد گرفتیم... تبدیل تهدید به فرصت!

خانم اکبری پشت‌سر خانم اقتداری، که به نظر می‌رسید



خوبی خواهی داشت؛ بچه‌های چهارم ما همگی مثل گل اند...
فرشته‌های خندان در مدرسه گل‌های شادی!»



همه معلمان می‌گفتند خانم اکبری با اخلاق خوشی که دارد، حتی مار را از نیش زدن باز می‌دارد. در چند روزی که تا آغاز سال تحصیلی باقی مانده بود، او خانم مدیر را مجاب کرد که شیوه تقسیم دانش‌آموزان پایه‌های چهارم تا ششم را در طبقات به خاطر ملیکا به هم بزنند. مدرسه گل‌های شادی، دوره دوم ابتدایی بود و در دو طبقه واقع شده بود. آن‌ها چهارم‌ها و پنجم‌ها را در طبقه دوم سازماندهی می‌کردند و ششمی‌ها را به همراه آزمایشگاه، کتابخانه، اتاق رایانه، دفاتر اداری، آبدارخانه و... در طبقه اول. البته استدلالشان این بود که اولاً تمامی مکان‌های اداری و قابل استفاده عموم بچه‌ها و معلمان در طبقه اول و در دیدرس کادر مدیریتی مدرسه باشد و ششمی‌ها هم که ارشد مدرسه‌اند و آرام‌تر و در حال گذر از ابتدایی به متوسطه اول و آماده شدن برای انواع و اقسام آزمون‌ها، در طبقه اول سازماندهی شوند. خانم اکبری گفت: «خانم مدیر عزیز و خوشگلم! این استدلال که وحی منزل نیست. باشه... به نصفش دست نمی‌زنم... هر چی تو بگی، ولی برای نصفه دیگه استدلالمون، یک استدلال جدید ارائه میدم.»

خانم اقتداری در حالی که باز هم از حرکات بدن و نوع حرف زدن خانم اکبری خنده‌اش گرفته بود، گفت: «چه استدلالی؟»

معاون خوش‌فکر مدرسه گفت: «تغییر استراتژی از ششم‌ها به چهارمی‌ها! بیا بگویم چون چهارمی‌ها تازه وارد مدرسه‌مون شده‌اند و هنوز با ویژگی‌های دوره دوم ابتدایی آشنا نیستند و ما هم آن‌ها را به خوبی نمی‌شناسیم، در طبقه اول سازماندهی میشن که در دیدرس ما باشند! قبول است؟»

خانم اقتداری گفت: «اصلاً هم نمی‌گیم همه این‌ها به خاطر ملیکا جون محبوب شماست که می‌خواهید با ویلچر، فقط از حیاط به طبقه اول بیاد! اصلاً فکر آوردن و بردن ملیکا هستی؟ کی اون روز از حیاط به کلاس میاره و بالعکس؟ اصلاً از حیاط، با این پله‌هایی که داره، چه جوری بالا میاد؟»

خانم اکبری گفت: «فکر همه جاییش را هم کرده‌ام.» و بعد توضیح داد که با بنایی که در حال بهسازی دست‌شویی‌هاست، صحبت کرده است که یکی از دو طرف ورودی حیاط به سالن (یعنی این طرف و آن طرف تریبون صبحگاه) را به شکل شیب‌دار در آورد. همچنین، جدولی را نشان داد که نام ۳۴ دانش‌آموز کلاس چهارمی که قرار بود ملیکا در آن درس بخواند، در یک طرف آن بود و در مقابل نام هر کدام نیز ۵ ستون خالی دیده می‌شد. خانم

اکبری گفت که مسئولیت آوردن و بردن ملیکا را هر روز به یکی از هم‌کلاسی‌های او خواهد داد و هر دانش‌آموز این مسئولیت را در طول سال، حداکثر پنج بار عهده‌دار خواهد شد. به نظر می‌رسید باز هم خانم اکبری کار خودش را کرده و خانم مدیر از تصمیمات او راضی است.



ملیکا، به خاطر خطای پزشکی در هنگام تولد، دچار دررفتگی لگن پای چپ شده بود. این عارضه تا یک سالگی او ناشناخته مانده و باعث شده بود ملیکا به تدریج از لحاظ راه رفتن مشکل پیدا کند و بالاخره ویلچرنشین شود. یکجانشینی او باعث شده بود بیشتر نزد مادر بزرگش باشد و به همین دلیل هم از او کلی داستان و افسانه عامیانه و ضرب‌المثل یاد گرفته بود. او همچنین توانمندی فوق‌العاده‌ای در ریاضیات داشت و قادر بود اعداد دو و سه رقمی را به‌طور ذهنی در هم ضرب کند و این برای یک دختر بچه کلاس چهارمی توانمندی قابل توجهی بود.

**نمی‌دانستم
با یک وسیله
ساده می‌توان
مسئولیت‌پذیری،
هم‌زیستی
تعاملی، یادگیری
کودک به کودک،
فرهنگ‌عامه و
توسعه دوستی
را به سادگی و به
خوبی با کودکان
ده ساله تمرین
کرد!**

وقتی نوبت دانش‌آموزی می‌شد که مسئولیت آوردن و بردن روزانه ملیکا را داشت، خانم اکبری به‌روشنی می‌دید که چقدر از این کار لذت می‌برد و چقدر هنگام حرکت ویلچر ملیکا، بده‌بستان‌های فرهنگی و محک زدن‌های علمی ساده صورت می‌گیرد. دخترها از قبل چند تا ضرب دو و سه رقمی در یکدیگر را از بر می‌کردند تا ملیکا را امتحان کنند و البته، او همیشه سر بلند از آزمایش بیرون می‌آمد.

ضرب‌المثل‌گویی‌های مکرر ملیکا، از بچه‌ها گذشته و به خانم احمدی، آموزگار کلاسشان، هم رسیده بود و او از این توانمندی ملیکا و علاقه بچه‌ها، در آموزش «بخوانیم و بنویسیم» بهره می‌گرفت. خلاصه، ملیکا گل سرسید کلاس ۴/۳ بود و بچه‌ها، پروانه‌های دور این گل خوشبو.

خانم اکبری خوشحال بود که بالاخره برای حرف‌های کلاس مدیریت فرایندمدار، کاربردی عملی یافته و تهدید را به فرصت تبدیل کرده است و خانم اقتداری، خوشحال‌تر؛ چرا که این بار برخلاف وجه تسمیه فامیلی‌اش، اقتدارش را به معاون خود تفویض کرده و به او اجازه داده بود از خلاقیت و خوش‌فکری‌اش استفاده کند.

آخر سال وقتی کارنامه ملیکا را به پدر و مادرش می‌دادند، خانم اقتداری خطاب به آن‌ها و همکارانش گفت: «نمی‌دانستم با یک ویلچر ساده می‌توان مسئولیت‌پذیری، هم‌زیستی تعاملی، یادگیری کودک به کودک، فرهنگ‌عامه و توسعه دوستی را به سادگی و به خوبی با کودکان ده ساله تمرین کرد!»

